



حسن دعالی خنیا پیمان برد  
 عمل کار بجان لعل سپرد  
 گفت که ز جلد ولایت روی  
 بود شهری نیکوئی خوشتر  
 بادشاهی در عمارت ساز  
 دفتری داشت پروردگار

رستنی را بسزیه آنکست روزی از دو زمای دیگای از ذکر روز معینه آن به بود روز بهرام و زنگ بهرامی سحر در سحر زیودی خست بانوی سحر روی سقلانی	همه سر سبز بی بدین رنگت قصه چون گفت ماه بزم آزی شده در آغوش چویش کوشی چون شب تیرمه بکو تاهای نام معنی مکر سه شنبه بود شاه با هر دو کرده هم نای صبح که سوی سحر کنایت آن بزنک آتشی لطیف آبی	بهر ستاریش میان دست شاه از آن سرخ سبب شهید کای فلک آستان در کتو	خوش بود ماه آفتاب پست خواست امانه نشاط کینه فرص خورشید و ماه خرم که تو	شب جو منجوق بر کشید بلند نازنین سر شافت از لیش کس بگردت رسید شواند	خیمه روشنی زد مهر کند در فغان از عقیق در بایش کور باد که دید شواند
---	--	---	--	--	--

دلفری بغزه جادو بند  
 کله خنیاش جوهر ولید  
 رخ بختی ز راه دلکش  
 سبب شهری از کله خنیا  
 زهره دل ز شتری برده  
 شکوه شمع پیش اوده  
 شکوه شکر ز شکی شکوه  
 شکوه تیر ز جنت با این  
 شکوه باران او شکوه خوی  
 کل در بجان باغ از طاری

تازه روی و آینه ترنهار  
 خورشید در پیش خورشید نهار  
 شکوه باران او شکوه خوی  
 کل در بجان باغ از طاری  
 خواب ز کس خایه برده  
 ناله ز کس از دم سر برده  
 آتش کل فلک در ستارانی  
 کل کس کاه این در ستارانی